

داستان کوتاه تالار خفاش - بخش اول

امید یعقوبی

۱۷ مهر ۱۳۹۳

۱ تالار خفاش

زیر آسمانی به رنگ قهوه ای سوخته روی سنگفرشهای پیاده رو قدم می زدیم که نرسیده به ساختمان تفریحی بلندی ایستادیم. مردم کنار در آسانسور ازدحام کرده بودند و بلیت‌هایشان را تحویل می دادند. مشتی بلیت پانچ شده هم روی زمین ریخته شده بود. چشم افتاد به بلیت یک نفره ای که با بی دقتی پانچش کرده بودند. متوجه شدم که همراه دیگر بغل دستم نیست. شاید در این حین که من دو دل بودم که بلیت را بردارم یا نه، رفته بود وسط جمعیت. با احتیاط آن را برداشتم، تا سرم را بلند کردم نگاه خیره ی پیرمرد متصدی به چشم‌هایم افتاد و کمی دست‌پاچه ام کرد؛ با لحنی دستوری گفت: «بیا تو، بیا بریم بالا! - مکث - بیا دیگه □» کلکی در کار بود، می دانستم که در آن صدا هدفی پلید نهفته است. ته ریش سیاه و صدای تحکم آمیزش غیرطبیعی بود. گفتم «نه، مرسی.» و رویم را برگرداندم تا از شر آن خلاص شوم. آسانسور بالا رفت و بعد از هشت نه دقیقه ی دیگر برگشت؛ با یک متصدی جدید؛ همانطور که حدس می زدم. متصدی بعد از بالا رفتن وظیفه اش راهنمایی افراد بود و شخص دیگری جای او را می گرفت. سیاست ساختمان برای بیدار نگه داشتن کارکنانش، فکرش هم خسته کننده است: بالا پایین آمدن و فشار دادن یک دکمه. حالا فرض کنید که اولین چیزی که قرار است بعد از ورود به یک ساختمان تفریحی ببینید پیر مردیست افسرده که مدام چرت می زند و آب دهانش شلوارش را لک کرده است. منتظر شدم که چندتایی وارد شوند تا ورود به آسانسور

سرعت گیرد. بعد جلو رفتیم و بلیت را تحویل دادم، پانچش کرد و متوجه نیم دایره ی کوچک بالای آن نشد. تا به حال که به خوبی پیش رفته، تنها مشکل اینجاست که نمی دانم در آن بالا چه چیزی انتظارم را می کشد. بدتر اینکه او هم گم شده است؛ اصلاً او را به یاد هم نمی آورم، ولی به هیچ وجه نگران نیستم از اینکه یادم نیست، و اینکه حتا یادم نمی آید قبل از این کجا بوده ام. از اینجور اتفاقها چندوقت یکبار می افتد. با فکر کردن به آن همه چیز بهتر که نه، بدتر خواهد شد. آرامشم بهم می خورد و از حداقل امکاناتی که برایم بوجود می آید هم نمی توانم استفاده کنم. همه چیز با سرعت از کنارم می گذرد. یک حواس پرتی کوچک، یک نگاه به عقب، یک لحظه فرو رفتن به فکر کافیه تا در یک چشم بهم زدن جدا شوم. نمی توانم بین اتفاقهایی که افتاده و درحال افتادن است تمایز قائل شوم. گاهی آنها دوباره جلوی چشمانم ظاهر می شوند و بارها به همان شکلی که بودند تکرار می شوند. می دانم گفتن آن برای کسی که داستان من را دنبال می کند مانند توضیح دادن سایه برای خورشید است. من به همین حد بسنده می کنم که آنها نه به شکل خاطره بل به شکل اتفاقاتی واقعی بر من باز می گردند و من هیچ توانایی در تغییر شکل آنها ندارم.

بالا که رسیدیم، دستشویی ام گرفت، راهنما با دست گوشه ای را نشان داد. آنها منتظر من نمی ایستند و دیگر در این ساختمان دستگیره ای نخواهم داشت که به آن تکیه کنم. نه راهنمایی، نه دوستی و نه حتا نقشه ای. نباید خود را زیاد در گیر آثار میخ شده به دیوار کنم. یک تکه ی کوچک هم کافیه. فقط باید در انتخاب آن کمی دقت به خرج دهم. البته کمی غیر حرفه ایست که با یک متصل کننده از اینجا خارج شوم. انتخاب سه شی گزینۀ مناسبتریه. فقط باید سریع آن را جدا کنم و قبل از جذب شدنش خود را به یک ثبت کننده برسانم.

از راه پله ای کوچک با شیب زیاد به سمت پایین سرازیر می شوم. پایین رفتن از پله ها و تند راه رفتن کمی حواسم را بهم می ریزد چون در این دو وضعیت بی وزنی من بیش از پیش در ذهنم برجسته خواهد شد. نمی توانم درک کنم که قبل از من چطور دیگران با همین وضعیتی خود را منطبق کرده اند. به در می رسیدم که بالای آن تصویر یک مرد بود، مرد روشن-خاموش می شد. بیهوده است اگر بگویم لحظه ای وجود داشت که در آن هیچ چیز نبود جز مردی که روشن و خاموش می شد و من نمی توانستم تشخیص دهم که این تکرار در سرم اتفاق می افتد یا واقعا مدتیست که من در آنجا میخکوب شدم و ذل

زده ام به علامت روی دیوار. می گویم بیهوده چون توضیح حالات ذهنی من اگر از یک حدی تجاوز کند من را از اتفاقاتی که در حال وقوع است دور خواهد کرد اما از طرفی شمارا وادار می کند تا آن را از زاویه ی درست مشاهده کنید.

داخل؛ یک خفاش به رنگ قهوه ای مات، حدوداً یک متری که از لوله آویزان است. فضا تنگ و نمناک؛ و همه ی دستشوییها پر، غیر از آنکه خفاش جلویش را مسدود کرده است. برای ساختمانی به این بزرگی دو یا سه دستشویی، حتا برای یک واحد هم خیلی کمتر از آن چیز است که انتظارش را داشتم. با احتیاط نزدیک می شوم و در چند قدمی آن درنگ می کنم. خفاش حضورم را حس می کند و جابه جا می شود، بدون آنکه بالهایش را تکان دهد، تنها با دوپایش؛ حالا بالای حوض کوچکی روی همان لوله آویزان است. دو جفت کفش دخترانه ی کوچک هم روی آب شناورند. دختر بچه ای فقیر می خواهد خفاش را بگیرد، می دانم که یکی از وظایفش است چون هیچ اثری از کنجکاوی کودکانه در آن صورت پیدا نیست، چهره اش هم سردتر از آن است که جایی برای طراوت کودکی داشته باشد. در یک لحظه متوجه شدم که آب حوض خون آلود است. خون در حال پخش شدن در آب؛ طرح خاصی که منشاء آن میچ پای دختر بچه ایست که در آب به آرامی قدم بر می دارد و با هر قدم انگار که با قلموی خود طرح می زند و طرح قبلی را با یک موج پخش می کند. می دانم که یکی از همین خفاشها این بلا را سرش آورده است. همه چیز در کنار هم صحنه ای محصور کننده ساخته بود که من از آن عکس گرفتم. یکی از بزرگترین آثار هنری که تا به حال خلق کرده ام. به حدی که ادامه ی کند و کاو در آن ساختمان را به کلی فراموش کردم و می خواستم که هرچه زودتر از آنجا خارج شوم تا آن را به پدر نشان دهم. دختر بچه خفاش را گرفت و با یکی از دستهایش سر آنرا را به زور چرخاند و صدای جیغ خفه ای از دهان قهوه ای آن موجود زشت بیرون زد. صدایش جوری بود که پاک شدنش از ذهن کسی که آنرا شنیده به هیچ وجه امکان پذیر نیست. مثل اینکه جلوی دهان بچه ای را با پارچه گرفته باشی و او جیغ بکشد و در انتها صدایش خیلی سریع و با ناامیدی فروکش کند.

پدر با دیدن عکس هیچ عکس العملی نشان نداد. نگاهی سرسری به آن انداخت و دوباره مشغول خواندن روزنامه اش شد. سریع از او دور شدم و به سمت در رفتم که کسی با صدایش مرا بازداشت، همان بود؛ همان همراهم در پیاده رو. رویم را برگرداندم، روی میز نهار خوری، روی سفره ای سفید و آماده برای چیش غذا ایستاده بود و بدون انقطاع

حرف می زد و با اینکار همه ی دودمانش را به باد می داد. نباید این حرفها را زد، نه جلوی خانواده و مردانی که می خواهند سر آن میز غذا بخورند، حرف می زد و حرف می زد و با حر نطقی که می کرد روی میز این طرف و آنطرف می رفت. تا آنجا که در انتها تمام سفیدی سفره را با جاپاهایش گلی کرد. در آن وضعیت نمی توانستم از حرفهایش یادداشت برداری کنم، به همین دلیل سفره را با خود به خانه آوردم تا از روی ردپاها تا حدی به آنچه او می گفت نزدیک شوم.

سه تا خورشید، یکی بزرگ، یکی متوسط و یکی کوچک، با رنگهای زرد و آبی و بنفش، گوره خرهایی که می دوند و گرد و خاک به پا می کنند. در حین خواندن با دستی که دستکش نداشت سیبی گاز زدم و لنتزهای عینک ذره بینم را تنظیم کردم تا رد بعدی را بهتر تشخیص دهم.

یک درخت که از پایین آن سه لوله بیرون زده، لوله ها هم اندازه نیستند و سمخ که از وسطی بیرون می ریزد و برای خودش رودخانه ای ساخته است. بنایی که شبیه خانه ای نیمه کاره است. با پنجره هایی باز. باید برایشان توری دوخت.